

کتاب مرگ رنگ
به مناسبت بیست و سومین سالگرد خاموشی
سهراب سپهری

این کتاب : با فرمات پی.دی.اف (PDF)
به کوشش : مهندس منوچهر کارگر .

مرگ رنگ

در قیر شب	دود می خیزد
سپیده	مرغ معما
روشن شب	سراب
رو به غروب	غمی غمناک
خراب	جان گرفته
دلسرد	دره خاموش
دنگ	نایاب
دیوار	مرگ رنگ
دریا و مرد	نقش
سرگذشت	وهم
با مرغ پنهان	سرود زهر

در قیر شب

دیرگاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.
بانگی از دور مرا می خواند،
لیک پاهایم در قیر شب است.

رخنه ای نیست در این تاریکی:

در و دیوار بهم پیوسته.
سایه ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم ها

سر بسر افسرده است.

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است.

دست جادویی شب
در به روی من و غم می بندد.
می کنم هر چه تلاش،
او به من می خندد.

نقش هایی که کشیدم در روز،
شب ز راه آمد و با دود اندود.
طرح هایی که فکندم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
جنبشی نیست در این خاموشی:
دست ها، پاها در قیر شب است.

دود مي خيزد

دود مي خيزد ز خلوتگاه من.
كس خبر كي يابد از ويرانه ام؟
با درون سوخته دارم سخن.
كي به پايان مي رسد افسانه ام؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بياويزم به گيسوي سحر.
خويش را از ساحل افكندم در آب،
ليك از ژرفاي دريا بي خبر.

بر تن ديوارها طرح شكست.
كس دگر رنگي در اين سامان نديد.
از درون دل به تصوير اميد.

تا بدین منزل نهادم پای را
از در ای کاروان بگسسته ام.
گر چه می سوزم از این آتش به جان،
لیک بر این سوختن دل بسته ام.

تیرگی پا می کشد از بام ها:
صبح می خندد به راه شهر من.
دود می خیزد هنوز از خلوتم.

سپیده

در دور دست

قویی پریده بی گاه از خواب
شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.

لب های جویبار

لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

در هم دویده سایه و روشن.

لغزان میان خرمن دوده

شبتاب می فروزد در آذر سپید.

همپای رقص نازک نی زار

مرداب می گشاید چشم تر سپید.

خطي ز نور روي سياهي است:
گويي بر آبنوس درخشد زر سپيد.

ديوار سايه ها شده ويران.
دست نگاه در افق دور
كاخي بلند ساخته با مرمر سپيد.

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.
نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار، تنها، تنهاست.

گر چه درونش همیشه پر ز هیاهوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گر چه مرغ به آوا،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیک سایه - روشن رویاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه اش افسرده بر درازی دیوار.
پرده دیوار و سایه: پرده خوابی.

خیره نگاهش به طرح های خیالی.
آنچه در آن چشم هاست نقش هوس نیست.
دارد خاموش اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می برد حکایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

روشن شب

روشن است آتش درون شب

وز پس دودش

طرحي از ويرانه هاي دور.

گر به گوش آيد صدايي خشك:

استخوان مرده مي لغزد درون گور.

دير گاهي ماند اجاقم سرد

و چراغم بي نصيب از نور.

خواب دربان را به راهي برد.

بي صدا آمد كسي از در،

در سياهي آتشي افروخت.

بي خبر اما

كه نگاهي در تماشا سوخت.

گر چه مي دانم كه چشمي راه دارد بافسون شب،

ليك مي بينم ز روزن هاي خوابي خوش:

آتشي روشن درون شب.

سرآب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده ای از گرد و غبار
نقطه ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می بیند
آدمی هست که می پوید راه.

تنش از خستگی افتاده ز کار.
بر سرو رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی اش خشك گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پيش رود، پاي افق
چشم او بيند دريائي آب.
اندکي راه چو مي پيمايد
مي کند فکر که مي بيند خواب.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب

جابجا بر سر سنگ.

کوه خاموش است.

می خروشد رود.

مانده در دامن دشت

خرمئی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.

سنگ با سنگ گرفته پیوند.

روز فرسوده به ره می گذرد.

جلوه گر آمده در چشمانش

نقش اندوه پی یک لبخند.

جغد بر کنگره ها می خواند.

لاشخورها، سنگین،

از هوا، تک تک، آیند فرود:

لاشه ای مانده به دشت

کنده منقار ز جا چشمانش،

زیر پیشانی او

مانده دو گود کبود.

تیرگی می آید.

دشت می گیرد آرام.

قصه رنگی روز

می رود رو به تمام.

شاخه ها پژمرده است.

سنگ ها افسرده است.

رود می نالد.

جغد می خواند.

غم بیامیخته با رنگ غروب.

می تراود ز لبم قصه سرد:

دلم افسرده در این تنگ غروب.

غمي غمناك

شب سردی است، و من افسرده.

راه دوری است، و پایی خسته.

تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:

دور ماندند زمن آدم‌ها.

سایه‌ای از سر دیوار گذشت،

غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی

بی‌خبر آمد تا با دل من

قصه‌ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هر دم این بانگ برآرم از دل:
وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟
قطره ای کو که به دریا ریزم؟
صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است.
دیگران را هم غم هست به دل،
غم من، لیک، غمی غمناک است.

خراب

فرسوده پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوه ام
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پر شکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.
جز با گلوی خشک نکوبیده ام به راه.
لیکن کسی، ز راه مددکاری،
دستم اگر گرفت، فریب سراپ بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،
اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی ام ملول شد از صحبت زوال.
بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان گرفته

از هجوم نغمه اي بشكافت گور مغز من امشب:

مرده اي را جان به رگ ها ريخت،

پاشد از جا در میان سایه و روشن،

بانگ زد بر من: مرا پنداشتي مرده

و به خاک روزهاي رفته بسپرده؟

ليك پندار تو بيهوده است:

پيكر من مرگ را از خویش مي راند.

سرگذشت من به زهر لحظه هاي تلخ آلوده است.

من به هر فرصت كه يابم بر تو مي تازم.

شادي ات را با عذاب آلوده مي سازم.

با خيالت مي دهم پيوند تصويري

كه قرارت را كند در رنگ خود نابود.

درد را با لذت آميزد،

در تپش هایت فرو ریزد.

نقش های رفته را باز آورد با خود غبار آلود.

مرده لب بر بسته بود.

چشم می لغزید بر یک سرخ شوم.

می تراوید از تن من درد.

نغمه می آورد بر مغزم هجوم.

دلسرد

قصه ام دیگر زنگار گرفت:

با نفس های شبم پیوندي است.

پرتویی لغزد اگر بر لب او،

گویدم دل: هوس لبخندي است.

خیره چشمانش با من گوید:

کو چراغی که فروزد دل ما؟

هر که افسرد به جان، با من گفت:

آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت مي افتد از اين ديوار.

رنج بيهوده نگاهانش برد.

دست بايد نرود سوي كلنگ،

سيل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناك زمان مي گذرد،

رنگ مي ريزد از پيكر ما.

خانه را نقش فساد است به سقف،

سر نگون خواهد شد بر سر ما.

گاه مي لرزد با روي سكوت:

غول ها سر به زمين مي سايند.

پاي در پيش مبادا بنهيد،

چشم ها در ره شب مي پايند!

دره خاموش

سكوت، بند گسسته است.

کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.

در آسمان شفق رنگ

عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.

کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.

ز خوف دره خاموش

نهفته جنبش پیکر.

به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی،

به راه، رهگذری.

خیال دره و تنهایی

دواند در رگ او ترس.

کشیده ام چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم:

ز هر شكاف تن كوه
خزیده بیرون ماری.
به خشم از پس هر سنگ
كشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از كوه.
به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر.
غمی بزرگ، پر از وهم
به صخره سار نشسته است.
درون درة تاریك
سكوت بند گسسته است.

دنگ

دنگ . . . ، دنگ . . .

ساعت گيچ زمان در شب عمر

مي زند پي در پي زنگ.

زهر اين فكر كه اين دم گذراست

مي شود نقش به ديوار رگ هستي من.

لحظه ام پر شده از لذت

يا به زنگار غمي آلوده است.

ليك چون بايد اين دم گذرد،

پس اگر مي گريم

گريه ام بي ثمر است.

و اگر مي خندم

خنده ام بيهوده است.

دنگ . . . ، دنگ . . .

لحظه ها مي گذرد.

آنچه بگذشت، نمی آید باز.

قصه ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بی پاسخ

بر لب سرد زمان ماسیده است.

تند بر می خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد، آویزم،

آنچه می ماند از این جهد به جای:

خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.

و آنچه بر پیکر اومی ماند:

نقش انگشتانم.

دنگ . . .

فرستی از کف رفت.

قصه ای گشت تمام.

لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
و ارهانیده از اندیشه من رشته حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده ای می گذرد،
پرده ای می آید:
می رود نقش پی نقش دگر،
دنگ می لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ:
دنگ . . . ، دنگ . . .
دنگ . . .

نایاب

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره من.

سر تا به پای پرسش، اما

اندیشناک مانده و خاموش:

شاید

از هیچ سو جواب نیاید.

دیري است مانده يك جسد سرد

در خلوت كبود اتاقم.

هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،

گویی که قطعه، قطعه دیگر را

از خویش رانده است.

از یاد رفته در تن او وحدت.

بر چهره اش که حیرت ماسیده روی آن
سه حفرة کبود که خالی است
از تابش زمان.
بویی فسادپرور و زهرآلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است.
نقش زوال را
بر هر چه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظه زنگار خورده ای
که روزهای رفته در آن بود ناپدید،
با ناخن این جسد را
از هم شکافتم،
رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن
اما از آنچه در پی آن بودم
رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره من.

با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

بسته است نقش بر تن لب هایش

تصویر یک سؤال.

دیوار

زخم شب می شد کبود.

در بیابانی که من بودم

نه پر مرغی هوای صاف را می سود

نه صدای پای من همچون دگر شب ها

ضربه ای بر ضربه می افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره ای سر سخت و پا برجای،

با خود آوردم ز راهی دور

سنگ های سخت و سنگین را برهنه پای.

ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند

از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست

و ببندد راه را بر حملة غولان

که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست.

روز و شب ها رفت.

من بجا ماندم در این سو، شسته دیگر دست از کارم.

نه مرا حسرت به رگ ها می دوانید آرزویی خوش

نه خیال رفته ها می داد آرام.

لیک پندارم، پس دیوار

نقش های تیره می انگیخت

و به رنگ دود

طرح ها از اهرمن می ریخت.

تا شبی مانند شب های دگر خاموش

بی صدا از پا درآمد پیکر دیوار:

حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ رنگ

رنگي کنار شب

بي حرف مرده است.

مرغي سپاه آمده از راه هاي دور

مي خواند از بلندي بام شب شکست.

سر مست فتح آمده از راه

اين مرغ غم پرست.

در اين شکست رنگ

از هم گسسته رشته هر آهنگ.

تنها صدای مرغك بي باک

گوش سکوت ساده مي آرايد

با گوشوار پژواک.

مرغ سپاه آمده از راه هاي دور

بنشسته روي بام بلند شب شکست

چون سنگ، بي تكان.

لغزنده چشم را

بر شكل هاي درهم پندارش.

خوابي شگفت مي دهد آزارش:

گل هاي رنگ سر زده از خاك هاي شب.

در جاده هاي عطر

پاي نسيم مانده ز رفتار.

هر دم بي فريبي، اين مرغ غم پرست

نقشي كشد به ياري منقار.

بندي گسسته است.

خوابي شكسته است.

رؤياي سرزمين

افسانه شگفتن گل هاي رنگ را

از ياد برده است.

بي حرف بايد از خم اين ره عبور كرد:

رنگي کنار اين شب بي مرز مرده است.

دريا و مرد

تنها، و روي ساحل،
مردى به راه مي گذرد.
نزديك پاي او
دريا، همه صدا.
شب، گيج در تلاطم امواج.
باد هراس پيكر
رو مي كند به ساحل و در چشم هاي مرد
نقش خطر را پر رنگ مي كند.
انگار
هي مي زند كه: مرد! كجا مي روي، كجا؟
و مرد مي رود به ره خویش.
و باد سرگردان
هي مي زند دوباره: كجا مي روي؟
و مرد مي رود.
و باد همچنان . . .

امواج، بي امان،
از راه مي رسند
لبريز از غرور تهاجم.
موجي پر از نهيب
ره مي كشد به ساحل و مي بلعد
يك سايه را كه برده شب از پيكرش شكيب.

دريا، همه صدا.
شب، گيج در تلاطم امواج.
باد هراس پيكر
رو مي كند به ساحل و . . .

نقش

در شبی تاریک

که صدایی با صدایی در نمی آمیخت

و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،

یک نفر از صخره های کوه بالا رفت

و به ناخن های خون آلود

روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.

شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره ها خشکید.

از میان برده است طوفان نقش هایی را

که بجا ماند از کف پایش.

گر نشان از هر که پرسید باز

بر نخواهد آمد آوایش.

آن شب

هیچکس از ره نمی آمد.

تا خیر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.

کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.

باد می آمد، ولی خاموش.

ابر پر می زد، ولی آرام.

لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز

رفت تا بر تخته سنگی کار کنند را کند آغاز،

رعد غرید،

کوه را لرزاند.

برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه

پیکر نقشی که باید جاودان می ماند.

امشب

باد و باران هر دو می کوبند:

باد خواهد بر کند از جای سنگی را

و باران هم

خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.

هر دو مي كوشند.

مي خروشنند.

ليک سنگ بي محابا در ستیغ کوه

مانده بر جا استوار، انگار با زنجیر پولادین.

سال ها آن را نفرسوده است.

کوشش هر چیز بیهوده است.

کوه اگر بر خویشان پیچد،

سنگ بر جا همچنان خونسرد می ماند

و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک

یک نفر کز صخره های کوه بالا رفت

در شبی تاریک.

سرگذشت

مي خروشد دريا.

هيچکس نيست به ساحل پيدا.

لکه اي نيست به دريا تاريک

که شود قايق

اگر آيد نزديک.

مانده بر ساحل

قايقی ريخته شب بر سر او،

پيکرش را ز رهي ناروشن

برده در تلخي ادراک فرو.

هيچکس نيست که آيد از راه

و به آب افکندش.

و در این وقت که هر کوهه آب
حرف با گوش نهان می زندش،
موجی آشفته فرا می رسد از راه که گوید با ما
قصه يك شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی گیر
تا بگیرد از آب
آنچه پیوندي داشت.
با خیالی در خواب.

صبح آن شب، که به دریا موجی
تن نمی کوفت به موجی دیگر،
چشم ماهی گیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر.
پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش

به همان جاي كه هست
در همين لحظه غمناك بجا

و به نزديكي او
مي خروشد دريا
وز ره دور فرا مي رسد آن موج كه مي گويد باز
از شبي طوفاني
داستاني نه دراز.

وهم

جهان، آلوده خواب است.

فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ

چنان که من به روی خویش

در این خلوت که نقش دلبدیرش نیست

و دیوارش فرو می خواندم در گوش:

میان این همه انگار

چه پنهان رنگ ها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانباز است.

جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:

چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست

در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ پنهان

حرف ها دارم

با تو اي مرغی که مي خواني نھان از چشم
و زمان را با صدايت مي گشايي!

چه ترا دردي است

کز نھان خلوت خود مي زني آوا
و نشاط زندگي را از كف من مي ربايي؟

در كجا هستي نھان اي مرغ!

زير تور سبزه هاي تر

يا درون شاخه هاي شوق؟

مي پري از روي چشم سبز يك مرداب

يا كه مي شويي کنار چشمه ادراك بال و پر؟

هر کجا هستي، بگو با من.
روي جاده نقش پايي نيست از دشمن.
آفتابي شو!

رعد ديگر پا نمي کوبد به بام ابر.
مار برق از لانه اش بيرون نمي آيد.
و نمي غلتد دگر زنجير طوفان بر تن صحرا.
روز خاموش است، آرام است.
از چه ديگر مي کني پروا؟

سرود زهر

مي مكم پستان شب را
وز پي رنگي به افسون تن نيالوده
چشم پر خاكسترش را با نگاه خويش مي كاوم.

از پي نابودي ام، ديري است
زهر مي ريزد به رگ هاي خود اين جادوي بي آرم
تا كند آلوده با آن شير
پس براي آن كه رد فكر او را گم كند فكرم،
مي كند رفتار با من نرم.
ليك چه غافل!
نقشه هاي او چه بي حاصل!
نبض من هر لحظه مي خندد به پندارش.

او نمي داند که روبيده است
هستي پر بار من در منجلاب زهر
و نمي داند که من در زهر مي شويم
پيکر هر گريه، هر خنده،
در نم زهر است کرم فکر من زنده،
در زمين زهر مي رويد گياه تلخ شعر من.
